



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دست بر زمین و کای محمد
 روز جزا کسین عطا می محمد
 هر دو سر بریده بر سر ای محمد
 بود و بقا باشت در از بقای محمد
 خلقت افلاک را بر ای محمد
 جمله کواهند بر صفای محمد
 بر شفا قامت رسای محمد
 عاشق و مسته اق بر لقای محمد
 هر که با این خود شنای محمد
 تا که شود نعل کفش یای محمد
 قدر محمد زار و صیای محمد
 جان زهر فاجر سر و نای محمد

تا که در آن که خدای محمد
 فرشته و روان و نور و جنت فلان
 عاجز و محتاج در بند و یقین بند
 مهر و صبر و عشق و فرشتگان و علم بر
 قصه لولا که بر آن جوان که بدانی
 چو در عظیم صفای و ز سر ز سر
 کر چه بی نارسا است خلقت امکان
 داد با مکان شرف از آنکه خدا بود
 عالم ایجاد و ز شب هر خوانند
 بدر بهره هلال میشود از آن
 عارف و کامل کسی بود که شناسد
 نیست و فانی و فانی از نسپارد

ایضاً در حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

کیتی از عکس نشنستند نکار و سنا
 حلت کاشن بر زمین را عنوان یاست
 ابراهیم و صاهر طرف پی انکین است

وز کار از نکست زلفند کار سبزه
 غمنا بلون از شقایق کشت سبزه

تکلم فی حق این بخت هم که این است
 خاتم عالم تا کلام الله ماند که این است
 مطلق و بی چون و چو بی کس و بی کس
 از حق نیست رسوای تا با حق بی کس
 نور و نور است و نور است و نور است
 از زمین و آسمان و زمین

گردن مندر عشق خرد عشق خوشتر	
ببیند جانم بر از روی او	خوشم که از زخم من بود در روی او
گرمیم دهی بیاور از سبزه او	که بر نشسته بر تو او مرا آگشاید بوی او
مگر و ماغ جان کم ز تو او معطر	
چنان آید بر زلف خط و خال	که نیست تا آید بر دیگرها الحال
گردن مندر میترسم بهر نحو وصال	هزار تو که گز از ل مثال به مثال روی
ز کمال دوستی تو با من جامه متور	
که ماهم افکند روی خود نقابرا	هزار برده بر کشد بچهره افتابرا
نخیم مست او بر ز چشم خلق خود	ز جلوه عیا آگشاید هر انقلابرا
ز قامتش پیاشود هر شور محشرا	
ببین زلف پر شکن شکست مشتاقان	ببین چشم پوفتن بپسند چشم ساقان
بهر بهار شوشه و ببلو و کمر کوی	بلب بین بجنطاختن بچهره مهر خاوان
بهر نهی زلف او هزار تو در عنبر	
از آن که شوهرش هر چه که یار من تو	خوشا چنین غمی مرا که غمگسار من تو
بهر چه چه افکنم بجز تو نیست منظر	بهر کجا که کم برهنگد از من تو
و بیبا عشق تو شد از آن دل شت من	محبت تو تا آید شده است نوشت من
عشق کافر شو بتا تو و کشت من	هشت بچهره میکنم الا تو و هشت من
که در رخ تو جنتش لب تو کوثر	
بناک چنگ نای و نغمه نای و نای بود	ز ساغر و میجامی نه ساغر و نه می بود
زلف خط حال نه خط حال بود	ز مستی و زهای و غمی غمی های بود
آه از بان عاشقی بود زبان دیگر	
که پاره افکند ز چهره یار ازین	تجلی آر کند چنان که هست آن ز کاجین
لا ایرومی کند بخلق ظالم و صبین	جان کشته خالقش تمامی از مره یقین

اینها بجز این نیستند و در جهان بانیان سزاوار
 عالی است آنکه مدح او هیچ شایسته
 آن بود عشق او که در کف من لفتی او
 منرا آستانه از آنیکه من آید تو من
 بر آنکه تو شین غم او که کجا من
 نمیشد بچهره غالب آنکه عشق
 نهی دین لعل تو در رخ او و ج شد
 مبارک عتقی بنابر آنکه شایع شد
 بر آنکه التماس و جود او سراج شد
 ز خلق مولدش من سراج شد
 بد و نهی و قسم کعبه است
 حد و ذات باله او مقامت بافت
 فعلت با از دست بافت

عزیز ما شویرام که نشیند اینها ابر
چامه شود در بند ماتم تا قیامت زین غم

خاله می یارید عشقون ابر دل مرا اندک
زیر بانم قدی همچون کان کدر است

در مدح منقبت و کرامت شریف امیر مومنان علی السلام

چه شوز راه مجتهدان نظر بقیاسا کنی
تین از حقیقی تو ای چن از بیخ تو و راه
بشکوه طره خنیر بین که بهر چه تو شد
بفاز پسته تبسمی بهار غنچه زکلی
تو مراد من تو یحیای من تو حیای من
نوشه من و کلامی تو مه منیر هدای
نغم چران کنی بر ها و اگر کنی غمی من
نوشه من و شاه حکمت تو مه من و شاه
تو چرا است بر یک نری بزنی که اگر نری
تو بشو علم نوری تو ز انبیا هر بری
تو در باد و شن نبی قد فکری شاه از هر
تو صابر چه مصدری تو جلوه چه طهر
نزد چتر و علم فی قد از قد بعد زنی
من اگر خدای ندانمت صغیر که چه خدای
تو تمیز صومین کاشی تو فیم و اندری
شب مرز تو مدبری تو قدری تو منور
بمخدا و فانی با خطاهد خوف و بواند
روحها شوهر کربلا و فغانا چه در عالم
ز جگر تو نوره حیدر شاه غم حنین بر او

که کویک انظار کو سر تلبیث طلا کنی
شکر ای لب تو حکایتی اگر سخن غنچه تو را کنی
شب و روز تیره اینخیزین تو بد آن نور صبا
نبسته من تکلی هم در درها تو درواخته
چو صغری چه یابوری که بر او عطا کنی
چه شو کوهی بخانی نکوهی بسو کد کنی
که در بطن خویشی ها تو چه دیونس من
که شو خنیر فیت تو قبول اگر در وفا کنی
از لاله ابد هر نقره زهر پر از صد بلا کنی
تو غضنفری تو صفدری چه پیامر کنی
شراز و جو تو صغر من صفا صفا تو صفا
که هم اولی هم آخری هر جا تو کار خدای کنی
نعدا تو نقش و رقم ز بنای هر دو سکنی
که اگر خدای بدانت تو بوی شوی ابا کنی
که سعید را تو جزاده می سعید را تو جزا
که مسالار تو کنی صبا صبا هر تو مسالار کنی
که مباد رجای او غفلت تو تو ها کنی
گذر بی عزمه نینوا و بسای تو نوای کنی
نخروش و مال تو غم شاد تو شوم تمام کرب بلا

در مدح منقبت و کرامت شریف امیر مومنان علی السلام

ما تلبیث انظار کو سر تلبیث طلا کنی
شکر ای لب تو حکایتی اگر سخن غنچه تو را کنی
شب و روز تیره اینخیزین تو بد آن نور صبا
نبسته من تکلی هم در درها تو درواخته
چو صغری چه یابوری که بر او عطا کنی
چه شو کوهی بخانی نکوهی بسو کد کنی
که در بطن خویشی ها تو چه دیونس من
که شو خنیر فیت تو قبول اگر در وفا کنی
از لاله ابد هر نقره زهر پر از صد بلا کنی
تو غضنفری تو صفدری چه پیامر کنی
شراز و جو تو صغر من صفا صفا تو صفا
که هم اولی هم آخری هر جا تو کار خدای کنی
نعدا تو نقش و رقم ز بنای هر دو سکنی
که اگر خدای بدانت تو بوی شوی ابا کنی
که سعید را تو جزاده می سعید را تو جزا
که مسالار تو کنی صبا صبا هر تو مسالار کنی
که مباد رجای او غفلت تو تو ها کنی
گذر بی عزمه نینوا و بسای تو نوای کنی
نخروش و مال تو غم شاد تو شوم تمام کرب بلا

با تمامه زین خود بندان خود یکس عشق این
 در هوا می کشی و بسا بساط در جاده می
 خورد و چون انحراف شد از سر راه
 یکفرد بر بود بر خفا صد غم در این سر راه
 جان شکر می سازد از فدایندای باقی ابد
 میتوان بجای نیست غم می مثل اگر هستی
 یا علی کن درم مقدره بجان من قوت مگر
 یا علی مدد از تو میسر تا ابد می یا علی مدد
 ای حذر تو هر قدر ای خود تو ساز عد
 خود گرفته من خدایم و من تو را خونسیر
 من خدایم خود ندیده ام بر خدایان کز دیده ام
 که تو مکنی و تو ولی جوی شناسیت
 مستبده شوی که تو با خدا و مستبده ای
 ای منطقی با و من با ای لسانی ما تو ترجا
 ایجا از حق بیاعلی خطبه ها حق از تو منهد
 قدر بجای نیست سر هر چه گویت من آن
 ای نور طومند که از طفیل تو عالم اندکی
 هم تو حاضر هم ناظری تو امری هم تو امری
 هم قادر هم قاهر هم تو امری هم تو فاعلی
 هم تو کعبه تو قبله هم تو فی صفا هم تو مروه
 هم بلوی با جله سر هم با بنیا جله سر
 در جاده در لای میزدن حق تو و من
 عمر عید با هم یلی بر جاده با تو یا علی
 من نکرده ام شاعری شاعر هم من یا که افغانا

می باطنی با او و جان نامکش و خود ز خود
 تا که از کم خود بیجور نامم از کم من شناسی
 هر می از آن آمد اهل هر غم از این گشت
 تا ابد تو مر می رسید و طایفه می مقدر می
 می بد کند یا رنشری به جگر کند خنجر می
 زانکه در کانیست معبر فر می تن یا که کفر می
 کز آن دل مرانیت تا ابد جز تو حاضر تو نام می
 ای هم گدازیش کم داد در حق حکم داری
 من زاهد من دینیم عا تو را حق تو داری
 یا قبول کن آنچه دیدم یا بدن مرا چشم بکن
 کس اندر من چه چیزی هر چه خواست من آن تو
 حق نیست و مستبده با خود ایراد تو ظاهر
 ای حق تو خلق ندیدم از خدایت جمله صفا
 از مقام خود کن تنزلی تا تو را کند غم سیر
 هم فلک تو را کرده قبری هم فلک تو را کرده چاک
 جز تو سحر و سحر سحر هم ناظر هم منظر می
 هم تعلی هم تو فاعلی هم تو صادر هم تو مصدر
 هم تو باطنی هم تو ظاهر هم تو اولی هم تو آخری
 هم تو حوری هم تو زهر هم تو منام تو شعر
 هم خدایز این منظر هم سولیا یا و باوی
 مرجان از آن قتل مرجی ازین از آن قبح می
 جوشش بر کس چاره مغر بر کس کرم می
 بر چه سر عشق چاره بر سر دهن شاعری

در تمامه زین خود بندان خود یکس عشق این
 در هوا می کشی و بسا بساط در جاده می
 خورد و چون انحراف شد از سر راه
 یکفرد بر بود بر خفا صد غم در این سر راه
 جان شکر می سازد از فدایندای باقی ابد
 میتوان بجای نیست غم می مثل اگر هستی
 یا علی کن درم مقدره بجان من قوت مگر
 یا علی مدد از تو میسر تا ابد می یا علی مدد
 ای حذر تو هر قدر ای خود تو ساز عد
 خود گرفته من خدایم و من تو را خونسیر
 من خدایم خود ندیده ام بر خدایان کز دیده ام
 که تو مکنی و تو ولی جوی شناسیت
 مستبده شوی که تو با خدا و مستبده ای
 ای منطقی با و من با ای لسانی ما تو ترجا
 ایجا از حق بیاعلی خطبه ها حق از تو منهد
 قدر بجای نیست سر هر چه گویت من آن
 ای نور طومند که از طفیل تو عالم اندکی
 هم تو حاضر هم ناظری تو امری هم تو امری
 هم قادر هم قاهر هم تو امری هم تو فاعلی
 هم تو کعبه تو قبله هم تو فی صفا هم تو مروه
 هم بلوی با جله سر هم با بنیا جله سر
 در جاده در لای میزدن حق تو و من
 عمر عید با هم یلی بر جاده با تو یا علی
 من نکرده ام شاعری شاعر هم من یا که افغانا

المسته

از سقاده چندین میوه شکر از پتیاخ به
 این شهر جز پتیاخ و پتیاخی نیستند
 و پتیاخ با دریا و دریاچه ای است
 بهر نوع و دره ای و دریاچه ای است
 در یک روز انشاء دریا به حرام از پتیاخ
 و در هر روز این سقاده که در پتیاخ
 است و در آن وقت از آن دریا که
 از هر تمام قناعت کرد با یکشت جو
 از چنان که برید قانع بر مرقع جاله
 با از آن نو مطهری از سقاده طبع و ستم
 در آن از دنیا و خلق این به اسم
 بیص مطهر جله ای اصل عنوان و جو
 مصدر ایجاد و اصل واحد و جو
 شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد است
 کاف کن بانون نکستی تا ابد هرگز
 آنکه چون نام مشیت قدرت حاصله
 که نبوت نیستی نفس نبوت پس چرا
 لامکان از پای میگیرمت از زمین
 نقش جای این نبوت برتر است
 چون میزد در شب هر چه شد در وقت
 به آگهی که عنم غفر اندر بود
 ای فدای آنان ممکن که آمد از نخست
 اوید الله است و جنب الله سر کردگار

با الله از جزئی حکما حاصلی و این زمان
 بهر خطرا که است این باغ و بهار بوستان
 تا کشانند زمین حضرت هابیه سقاده
 یکی که احس کرد تا باطل طلاق در رستا
 پس چرا از وی یکی کام روزی در رستا
 نشسته نماند که کام هیچیک زانستد این
 خوندارش کام در آن که بود شایسته
 شد از آن یکشت جو قسم ز خدای و جا
 لیکن از کمتر عطا این کسوحاق جهتها
 استکار و عیاشی شده چه مورخا و طوفان
 غلظت کفتم که باشد آسمان سرسبز
 عین ایما محض حین یعنی او بر رستا
 مشرق صبح از راه شام ایدر پاسار
 بار بوبیت که میناف آمده مینا
 که چو شمشیر بود که بهستی اقتون
 زار بر یکطن او را بانوت هم غنای
 لعنت جو کشت واجب بزبان و فلا
 دوست پیغمبر پای است شک لامکان
 که نبود او نه ترا بنودی عرو و شای
 صد علی در نیم قرب دور او را بنای
 بود روی مینان کردید نشسته شای
 عیب محض ذات واجب وجودش تر جا
 اوست وجه الله عین الله وهم سمع و

از سقاده چندین میوه شکر از پتیاخ به
 این شهر جز پتیاخ و پتیاخی نیستند
 و پتیاخ با دریا و دریاچه ای است
 بهر نوع و دره ای و دریاچه ای است
 در یک روز انشاء دریا به حرام از پتیاخ
 و در هر روز این سقاده که در پتیاخ
 است و در آن وقت از آن دریا که
 از هر تمام قناعت کرد با یکشت جو
 از چنان که برید قانع بر مرقع جاله
 با از آن نو مطهری از سقاده طبع و ستم
 در آن از دنیا و خلق این به اسم
 بیص مطهر جله ای اصل عنوان و جو
 مصدر ایجاد و اصل واحد و جو
 شاه اقلیم ولایت آنکه در عهد است
 کاف کن بانون نکستی تا ابد هرگز
 آنکه چون نام مشیت قدرت حاصله
 که نبوت نیستی نفس نبوت پس چرا
 لامکان از پای میگیرمت از زمین
 نقش جای این نبوت برتر است
 چون میزد در شب هر چه شد در وقت
 به آگهی که عنم غفر اندر بود
 ای فدای آنان ممکن که آمد از نخست
 اوید الله است و جنب الله سر کردگار

بهالمر نمی بود و اسلام نای
 نمیشد حصین حصین دین که زین
 چنان کند در اتران حصین سبکین
 زمینم از جا بکند و فکندی
 کمر از بیم همصام انشه بودی
 زمین بود چون فلک بی بار پانف
 بجای سلمان بود در از سر
 کرد اگر جای در جان ایشان
 پشت کرم از ولایتش بودی
 نشت همدستش از پور عمران
 از شوق دیدار قنبر بودی
 یغیان کعبه تا حشر بخانه بود
 نبود می نهی را نبوت مسلم
 بهیبر همسر نبود می اگر خود
 اگر پیک نیز ان نمی آمد اندم
 اگر فیض عشقش بهر جان بود
 اگر شور عشقش تو در نه بود
 نبود می اگر جبر و حلم تو ای شه
 زانتر عمر که نمیسوخت اندر
 خیمای هم را بران آتش کین
 چاکویم من از سیر کدشت حسینت
 بحال شقضا و قدر در تحنیر
 اگر شور شهید شهادت بودی

اگر کردن عمر و عنتر نمیزد
 قدم بر در حصین خجیر نمیزد
 که کرم او حلقه بر در نمیزد
 بجائی که مرغ نظر پر نمیزد
 لب چرخ از مهر مغفر نمیزد
 برویش کرا از حلم لنگر نمیزد
 کرا و خود بسلمان و بود نمیزد
 ز افلاکشان خیمه بر تر نمیزد
 قدم پورا از سر در از نمیزد
 چنین دست در حلق از در نمیزد
 بهشت اینقدر زیب تر بود نمیزد
 قدم کرد بدوش بهیبر نمیزد
 برون غدی را که منبر نمیزد
 بی نصیبش انروز نافر نمیزد
 نبی دم در از مستر نمیزد
 وفائی قدم سو شوستر نمیزد
 فلم یک قدم روی دفتر نمیزد
 عمر آتش کینه بر در نمیزد
 بگریب و بلا سعله اش در نمیزد
 در انروز شهرت مکر نمیزد
 که آن سر جدا از بلا سر نمیزد
 که فن از قضای مقدر نمیزد
 حسین خنجر خود بخنجر نمیزد

در انروز که کشته لب جانان ای
 کجی سلف از حوض کوی تو نمیزد
 حصین که قبول شهادت نکند
 کجی شجاعت فدا بر نمیزد
 کجی شفاعت تجتبر نمیزد
 کجی شرم از آن کس که در حوض
 تو بختی که در هوا می نمیزد
 بجز در هوا می نمیزد
 بجز بان آن کشته که در حوض
 بجز دست از بوی خنجر نمیزد
 بجز تیر تیران در انوقت هجرت
 بدو سرش طایر می نمیزد

منتهی الیه فی الیهام المبین علی السبیل

ساقی بریز باد سراحی باغرا
 زان باد که خورم از ان باد جبهه نبل
 زان باد که آدم از ان توبه اش قبول
 زان باد که قطره اش روی بجام ریخت
 زان باد که موسی خیران ز جبره
 زان باد که عیسی مریم خورم از ان
 مور از خورم در شویح سلیمان
 ساقی بد چنان چانه سبوسو
 بی پرده باد ریز باغرد مادما
 از باره کن حدیث حکایت بنجاد
 این باره چیسته دانی یا سازش بیبا
 این باره هست مقصد مقصود اولیا
 این باره هست مطالب منظور مصطفی
 مقصود من ز باره بودت مرتضی
 هی هر که بشکرت عید عدیرم است تم
 از زو باد پرده بر افکن ز رخ نقاب
 اندر غدیر خم خیر اندر ذکر کار
 البته باید ایندم حق را کنی عیاش
 هر چه زوی بگویی که خورم مرحق
 مرت کیرت بد الله و کو خلق
 بر کوی یا کالب از صولت هر چه
 مر کوی بو منان هر شاد کند ناز

هو شعده زان بجایم و هو در اول از ما
 تا شد امین و حی نجد او ند اکبر
 زان باره که نوح شد از نوح مبشرا
 کلشن نمود از سر بر پوسر از سما
 در دست او عصا شد قتل امیر
 ستان شده عتاشور شیدا انور
 سازد تمام ملک جهان را مستور
 زان باد مغازه باهنگ مغرور
 هی ده بیار دوست پیانی مکرر
 هی کن دماغ مجلیان را معطر
 کنه دل و در قهر پرده هوش از سر
 این باره هست در خور سلمان از در
 این باره هست شریک دمام بهمیر
 شر خدا علی اسد الله حیدر
 خم خم بیار باد نخواستیم ساغر
 تاپرده افکنیم ز باره مسترا
 بر مصطفی که ای بهر خلق مهتر
 یعنی کنی علی را بر خلق ظاهر
 میباشد از جهاز شتر ساسنبل
 کاین بر شالست میدو سرور
 بنای بر عالم فر غصن فرا
 بر کوی عیاد و چشم خود بد اختر

بگویم آنچه از این صحبت عید است
 که در دستم هم کسین از این سخن
 با خنقل از غنچه عید و شوق
 مشک ز نوق و عید و شوق
 که در عید او و همچنان زرق و گلشن
 که در عید او و همچنان زرق و گلشن
 که در عید او و همچنان زرق و گلشن

ی با قدم خدا و وجود تو هم سرا
 بیاخته پس از خدا تو خداوند عالی
 در حیرت خدای بچهره میشد شناخته
 با الله که واجبست وجود تو در جهان
 هم دست کرد کاری هم مری کردی
 در تیغ آیدار تو هست اتقی نه
 باشد کتاب فضل تو چندین هزار
 وصف توست رجسته خود شید از انجا
 بایک اشاره شیلک بر روی زهر
 حکم فضا با مر رضای تو بوقرار
 بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان
 از آن تو نیارد یک قطره بر زمین
 بی لطف تو نور و دید یک کل از کشتا
 بی امر تو نبرد یکبرگ از رحمت
 بی یاد تو نجبد چندنده زجا
 یکشمه ز خلاق تو هر هست باغ خدا
 یا مظهر العجائب یا مرتضی علی
 هست دخیل قنبر شاه لافیه
 شاهها امیدوار چنانم که خوانیم
 کریم و مود قبول توافقد ما سید
 به به چه خوش بود که بخواند
 کز نیک قنبر آید هم از حبش بلال
 دانم که این نه حد منزل و نه جای

ای صادر نخست توفی اصل مصدر
 نه غایم تو را و نه منکر بد او را
 که شخص کامل تو نبودیش مظهر
 و نه چون کوه کشتی واجب مستورا
 هم شکر کرد کاری هم عین داورا
 کان و کسی نداند جز عمر و عنترا
 یکباب از ان بیان شد در قاضیه
 مدح توفی در دیدن در عهد از در
 زیر و زبونی زهم اینچوخ چنبل
 کار قدر بحکم تو کرده مقدر
 بی امر تو نزیاید یک طفل مادر
 بی برای تو نیاید از بحر کوهل
 بی مهر تو نباشد در باغ ضمیر
 بی حکم تو نخیزد یک نو بر بیکر
 بی قهر تو نسوزد سوزده اخگر
 یکدرة ز نور تو هر هفت احترا
 خواندن تو را بیار از هر چه بهتر
 فریاد رس تو ما را فضلا لقبر
 از سلت چاکران غلامان این پهل
 غبار کز باهل دو عالم سراسر
 این شعر را پس از من تلوز بخش
 از دم هم صهبیا و خانی تر شو
 لیکن اگر تو خواهی از اینم فروترا

بعد از انشا میاید من آمدن حسین
 از تشنگی لب تشنه بودی
 ای باب بوی بر لبان زان و بوی
 ای کبک کبک کبک کبک کبک کبک
 نه هر که شین در کبک کبک کبک
 اما بجهت شکر و ستایش از کما
 عباد تشنگی کام علمان در کما
 اما کبک کبک کبک کبک کبک کبک
 شد با و با و از دم تشنه خجری
 کبک کبک کبک کبک کبک کبک کبک
 از کوه کبک کبک کبک کبک کبک

می چپه انجی که کر یک قطره در کلام نهنگ
 می چپه انجی که کر یک جره در حلق پلنگ
 می که امین می حد کران می مصطفی
 مقصد مقصود از حق است مرتضی
 وصف قد شایم من چنانک حق مود
 انرستان و انرسان ملک ملک تسبیح او
 که خداوند جلالتش عن مخلاتی کند
 که که جبریل در خیالش بال کشاید ز هم
 بهت لطف جنیش شد دلیل جبریل
 قابض کواح تیغش را چه عزرائیل
 که برینا اینل دستش قاسم الارض شد
 کبریا فیل تکبیر مدد در صورت دهر
 کیم عیش تجلی کر کند ابلیس را
 نوح لطفش که بساند کشتی از بهر نجابت
 ارمیت بین که نوح ادم اندر کوی
 ادم اندر خاله کوی شد قرین قربا
 که خلیل الله تسلیمش در از بر پانهد
 یوسف حسش اگر از چهره بر کیر نقاب
 با کلام الله کلام الله را نسبت خطا
 انکه در سینه سخن میگفت با موسی علی
 نسبتش دادم بعیسی شد عقل و
 احمد علاج عشقش در نکند در خیال
 عشق میناید که تا یابد ز موی عشق را

ریشی از دریا شتاید بنجود اندر کوه سنا
 در سندان کوه سنا در جلا میر یا کذا سر
 قرنها بود است پیش انیکسا انیکسا
 انکه آمد هراتی مرشان او از کرد کار
 لا فتی الاعلی لاسیفه لاذوالفقاه
 قوت قوترا اما شاکن که بر آن بکار
 خلق سانه عالم و ادم هزار و اندر هزار
 جبریل ز جبر شلی که در ناید شریک
 ویر کی کردی خدا او را امین و انرا
 جانست انیر گرفت از قبضه او مستعنا
 هست مبالش هر در خواست انیر و خوا
 کفر انرا و معدد ایمان یا بد انرا انشا
 سجده بخالت او در از و مجر و انکار
 جا ابالتش اگر باه توان کرد انکار
 در قرین مرتبی هستند از قرب جوار
 ادمیر ارمیت ایتمین اید در کار
 دوزخ اراشد کند او ایسر لاله زار
 صد هزاران یوسف صندیقش ایدنده
 یوسف سخن با هم سخن دارند زرف بیشتر
 منکر آرا بر نداشت این سخن با و مدبر
 هست عیسی شفای او بر مرضی دار
 از کت از بس سخن اید نمود انصاف
 ایوفانی عقل را بنوی بکوی عشق یار

از اینجا مصرع اولی او باید زلف
 بکند و مصرع او می چپه انجی که کر یک قطره در حلق پلنگ
 از قولان معلوم کرد در قدح و در جام
 در نقش انجی که کر یک قطره در حلق پلنگ
 به سبیل تقوی که در عین ساله راه
 بلکه از سوز کزین بی اوست تا اختیار
 تا انکه میرانند عدل را و دست تا اختیار
 هادی غنچه سخنش که بخواند از عدل
 کشتن در چهره امیر القضاة از خطا
 ای که صورت دور نماند سخن تمام کتاب
 ای که در سخنش در صفات انبیا
 القدر

جانفدای لعل چای بخت که کشتی خاکی
شوریدار تو شیرین خلتانیم پای ملک
در میان دریا و نوح و حشر و صراط
تا هی ایمنند از قاربا بعد از امان
باغ عمر و شهنانه ترا نباشد جز خندان

بر سر هر یون کافر بوقت اختصار
زا نظر ملک ما مریم اینک زیند
هر کجا باشد بدیدار تو ایم امید
تا هر کس بنداید از سر پیمان ایار
باغ عیش و مستانه ترا نباشد جز خندان

مدح و بیعتی که کوثر علی بن ابیطالب علیه السلام

ساقی بوصف لعل تو نامینیم دم
زبان باده که در غم و حدت بودم
بر شورش زار که بچکد سنبل او شد
ضحی که اگر خوش چهره نو شیران شود
چون بو طیب بی پایه این باده پی بر
این باده را ندانم مانی که نام چیست
گر با خبر نه بتو می سازمش بیبا
هشدار جان فدای لب باده نوش تو
تعبیر از آن بنفس ولایت نموده اند
یعنی اگر نبود می این باده در میان
ساقی بده چانه چانه سیوسبو
که میکند عنایت و زان باده مید
تا جرعه بنوشم در عین پیروی
گویم که ای وجود تو سرایه وجود
نظم سپهر و مهره و عرش کاینات
ای مایه جلال که در پیش رویت
از شرق طبع من زده سر مطلع رگر

ما ز ابریز باده بر پیمان در صدم
بر جان زیند شراب و ز خاطر بر کس
جغد از خوشی های شوخی یار و ک
غنائک اگر بنوشد فارغ شو ز غم
تبت یداش پای بر هم نشسته
یا آنکه همچو زلف خویش افشسته
تا غنچه لبش شود از شو مستعد
هشدار دل فدای آنزلف هم بخم
چرا این بناهای که خوانده اندم
بودیم تا ابد هر در ظلمت عدم
از آن می مغانه با و از زیر و بم
پر کن جام و مسطوقی نه ز جام
در مذل جان بخند جانان ز غم تذکر
ای باعث تمامی اشیا ز پیش و ک
اینها هر یک که تو کردی استغفر
پشت سپهر از پی تعظیم کشته غم
چون قرص قرص قتاب بدین نیکو تو

اینکه چون تو نامد از آن کس
هرگز در حدت و وجود تو با قدم
تا به نام بیعتی که کوثر علی بن ابیطالب علیه السلام
صفتی خلدن شکل مجتهدانی تو شوهر
کس که بر زبان بر صفت نماند کس
غیر از صفی تو شوخی بودی کس
چنانکه در حدت زان در کس
کس که از علم غیر کس اندر جهان قدم
ای کس که در کس و او صاحب حق
کس که در کس و او صاحب حق
کس که در کس و او صاحب حق
کس که در کس و او صاحب حق

بسیخبران بخیل تو دارند اعتصام
 چون کاتبه، ازل هم صبح بر گرفت
 که خوانمت خدا نه خدا منور جدا
 ای شیر کرد کار که در عهد سدل تو
 در کشت کار نزار تو زین کشتگان
 زانو شده است تبغت بسکل لا
 کار و نس که بخیر که تو که ترین علامه
 دست دست عروه حبت تو یا علی
 شاعر و طای از تو نخواهد بغیر تو
 ما و ای دوستان تو در هر وقت النعم
 ای شیر کرد کار بدین شوکت جلال
 آتش زدند یکسره بر خیمه ایشان
 بردند بجز از سر بلب مکر نوب
 این دختران که عترت یاک بپسند
 دستم زن بخلقه در و انزه مشق

کر و بیان بایل نو هستند معتم
 دیباچه وجود بنام تو نزد رقم
 هستی نبی نه بلکه و ابراهیم ابن عم
 باز از جام و شیر زاهو نموده دم
 چیزی ریگری و بد جز شاخه رقم
 زانفی تر سازند با بیکر دم
 جمید هم بد که تو کمتر بن خدم
 وزی که عروه ها هر که ندم معصم
 چیزی یاد که از آنکه تو می سابع النعم
 شوای شهدا تو فی النار والظلم
 بود کجا که رفتی جبر اولاد این ستم
 مرغی ندانست هیچکس در جهت حرم
 ناموس حق ز عترت شاه ذوالکرم
 یا اشتر برهنه بین با هزار غم
 میکن بشاخیر شما ایشاه مهمل

دعا بکن سلفی هستیم با
 ازان می که اگر اول بود عید
 علی و علی صبیح فیض نبی و ان
 علی خلد صحنه انک بهی سب
 علی آری دل دل برن جو سگان
 علی صاحب ذوالفقار و دیگر
 علی انکه لاهور زبان راست شد
 علی انکه با سوتیان راست در هب
 علی مظهر قدرت حق سبحان
 علی منور با زوی شمس بجوب
 علی فاعل بجهل ام اسر
 بود که چشمش تو را عشق
 مصلحتی

مدح منقبت و کرامت و شایسته و صلوات الله علیه

سقاك الله ای ساقی نیک محضر
 چه می زان می کاورد نور در دل
 ازان می که سلمان ازان مسلمان
 بکن بخود و مستم انسان که هر کن
 نماند مر اهی امید و بی می
 بیخای چندان تو بر یار مستان
 کزان اب و وزان بنویم عصیان

بد می چرمی زان می روح پور
 چه زان می کافکند شور بر سر
 ازان می که ایمان ازان یافت بود
 نکر دم خیر از نرا شوب محشر
 که حاد بر بهتم بود یاد از سر
 ازان اب سوزان و زان آتش سر
 وزان آتش تر بسوزم کیغس

بر ازنده خلعت امثالی
 بزور یدالهی ان شیر نریزید
 که کرده ست خود سو بالافشاندی
 الا ای امین جداوند اکبر
 قوتی بر هر خلق عالم مقدم
 صفات الهی هر در تو صد غم
 تویی علت غائی افرینش
 غرض ذات پاک تو از ما سو الله
 بدریای علم خدا ناخدائی
 تویی باب ابواب علم لدنی
 قضا و قدر در چه رضایت بکسیست
 تویی آنکه در بدو ایجاد عالم
 ز تیغ کجاست راست شد مرایت دین
 ز تو تو یکشتمه هر هشت جنت
 ز جود تو یک قطر هر هفت دریا
 نه افلاک سرگشته بر کرد کوبت
 بحکم تو کردند این هفت ابا
 ز مهر ز قهر تو ایماه کردون
 که از قصر جاه تو سنگی بغلطد
 بعشق و تولای تو کوه و دریا
 وفائی سگ استان تو خواهد
 دران استغنی که جبریل خادم
 امیر اکبر عالم خبیرا

امام بحق زیب شراب منبر
 چنان کند در هر زبان و خبیر
 نشاندهی مرا بخص من قیر و زاده
 ره و کخدارا وصی و پیر ادر
 قدم با حدیث تو بوده است شمس
 جلال خدائی هر در تو مضمون
 بود افرینش طفیل تو یکسر
 غرض ما سو الله و ذات تو جوهر
 به نه فلك افلاک هستی تو لنگر
 نبی شهر علم و توان شهر ادر
 نباشد مصور ز کرد و مقدر
 بدست تو شد خالك ادم مختار
 و نران بیدق کفر آمد نکون سر
 بوصف تو یکتا ایت این چار ختر
 ز نور تو یک ذره این هفت اختر
 بگردند مانند کوهی محقر
 با مر تو باشند این چار مادر
 که هست فریه که هست لآخر
 ز حل مرا پس از قرنها بشکند سر
 یکی پای بر کل یکی شور بر سر
 که در استان تو بایستند نه شتر
 دران استغنی که میکال چاکر
 بهر چیز هستی تو دانا و رهبر

تویی غائب کون غایب عالم
 حسین تو مغلوب تو مغموم
 خبیری ای شاه از نور عینت
 حسین ان شهید بچون غم کیم
 که لب نشکر کنند او انجمن
 که خواهر بر بود او زهر کارد
 و کس خواهد داشت در خیل عدلی
 اسیر پستان گرفتار مضطر
 ز بیچارگی شد در خیل مخالف
 تو او را کسی شد معین ز باور
 عین ز قتل سلطان دین شوم
 که تو چه کردی انلعین با نین

نرو افسرخنیا م سرم واد افکند
کشید از سر پرده بیدون زفانی

زبان اندر انرا طفلان دراز
که بود فد ماموس پانک همسر

منقبت لای منقیا پیسوا اهل انیا علی ابی طالب علیه السلام

بازم اید عشق را رهنه بر حلقه جو
با وجود اشناش خویشا بیکانه کردم
گفتند هر که نگردم تو خود کردی فراموش
عذرها او در عشق عذر کشد از من بیز
ز او بجز تفسیح خاکساری و تواضع
هر چه کفتم من مرد عشقم از اهل دشت
گفتمش پیر خرم عشق را باید جوانی
هر چه کردم عجز و زاری المماس بیقرار
گفتند بکن ز این بیخها بکن ز این کمر و فنها
گفتمش من قابل و کایق نیم این مو هب ترا
عرضه بر من تنگ شد احوال را از حساب
تاخت ملک بود مساوی با هستی و بودم
فارغم کرد ازین ما از غم دنیا و عقبی
گفتمش ای عشق و الامر جبالا و سه لا
که چه هستی اصل نا کامی لیکن باشد از تو
افزین او عشق مقبل افت غم راجه بدل
از تو بر یکین چهره کل شر تو شیدا جان
پیر تواند از می ای عشق کمر پوشه زار
قره رده سبب است در پل تو ام ای عشق جانان
مرزاد در خدین را کبر نمود دستگیری

تا زویش در کشود بر کفتم تنگ در بهر
گفتمش که کرده راه ای بهر راهی تو هم
عهد پیشین او کردی خود شیر جبران و
بجز ها و کلا بر کردم می نکرد او هیچ باور
هر چه از تو تر من میشدش تو فرزند
گفتمش فی دانت هستی وفای ز اهل شوشت
گفتم می ارم نشاط تو جو این ارم از سر
کای بخر من تا تو انرا اینز ما بکن از تو
تا بکن ز این ما و منها می کنی جانوا مکدر
گفتمش این بجز قبول او ندارد شرط دیگر
او بسا شیر غران من چه موندنک لاغر
بر فلان افراخت دردم بر دم افروخت
کرد جانم را مصفا شد قلم را سنود
ای از هر چیز احوالی تو از هر چیز برتر
عیشها یکجا امهت کما هو ای کسر منبیر
از تو اسلحه هر چه مشکل و غم ز سبب
و تو مشکین جعد سبیل ز تو بر یکین لف
بر دم دران شوره زار انرا اهدا نسرین و
ساغر دل خالی پر چشم بختکید و تو
داد الفتا ندرین پیر می اما و دلبر

بازم اید عشق را رهنه بر حلقه جو
با وجود اشناش خویشا بیکانه کردم
گفتند هر که نگردم تو خود کردی فراموش
عذرها او در عشق عذر کشد از من بیز
ز او بجز تفسیح خاکساری و تواضع
هر چه کفتم من مرد عشقم از اهل دشت
گفتمش پیر خرم عشق را باید جوانی
هر چه کردم عجز و زاری المماس بیقرار
گفتند بکن ز این بیخها بکن ز این کمر و فنها
گفتمش من قابل و کایق نیم این مو هب ترا
عرضه بر من تنگ شد احوال را از حساب
تاخت ملک بود مساوی با هستی و بودم
فارغم کرد ازین ما از غم دنیا و عقبی
گفتمش ای عشق و الامر جبالا و سه لا
که چه هستی اصل نا کامی لیکن باشد از تو
افزین او عشق مقبل افت غم راجه بدل
از تو بر یکین چهره کل شر تو شیدا جان
پیر تواند از می ای عشق کمر پوشه زار
قره رده سبب است در پل تو ام ای عشق جانان
مرزاد در خدین را کبر نمود دستگیری

هر بالایم بر سر آید یکسر از او بماند
یا علی این بیگم باست در غمهای نهانی
دارم امید تنها از تو در دنیا و عقبی

کیم اینجا بگذرد چون بگذرد زود میگذرد
هیچیک ز آنها نباشد بر تو نه با مستر
لطف احسان خود اعطای بیچهره و مکر

تخصیصت که در فعلت است از افاضت هر اسرار علیها

دختر طبع ایمن شد بگوهر او
دختر این چنین تمیل که هست هار تا ابد
او را از کجا و کی یاد در هر ایچین
پیر که خدایش بر کنیز از همت زان
حق چه ندید همتش در هر ممکن
چون که بخواند مستر ملک فخر کنند باید
پایه قدر جاهش از خواست کسی بیاید
ذوق وفا است توانش بر حالات این
بهر طلوع اینچنین اشک غمناش باید
ماه از آمدی که او روی بمحشر آورد
لذت و بعشر کبر بار عتبه مجسم ابدا
فاله و احسین از او سر بدانی
مادر اکبر شیر در مویر کنایان
در هر چه است نور سر شسته فمستی دگر
شسته با سوس جلاکله از آن که آن
تفاوت بود عسرا و مستدر کف لوا
نایاب اگر تمام بود در هر چه بها او
عسری و شیرین یاد که بر سر شمشیر

هر تنه او مارجت در همت و بهیر آورد
نادر در رنگار ایگاش که در خست آورد
فاطمه که مطهر قدرت د او را آورد
جاریه و کینز او مسامحه و هاجر آورد
لازم و ذوالامدش جلعت حیر آورد
بوالبشر از بناج سلطان و بان آورد
حامل عشرت عرشه ایام بر آورد
مردی که در صحنه معتمد شکر آورد
اختر طبع من زبو طلوع در بگر آورد
دامت و شوهر بد خویش بر جو تر آورد
و قدر از تو سزا که او بر کف تو سزا آورد
کوثر تمام اهرامه تر بغداد که آورد
المر و امان نامی بر صفت محشر آورد
چون ز جنان برید سر قامت که آورد
کامل غرقه خون آن جبهه معبر آورد
سید و اشکر کن چه عیاش لا و آورد
یکتگی که اسیر بر باد طرز از آورد
از اثره غمناحس چه راه نور آورد

سار صبح که ناز سا ناز سا
نبا از یاد کویین از حد بیخبر
تخلل تنه من از حد بیخبر
سبی در سنا با نسل ز ارف از نسل
نیز روح القدس جوید از نسل
عشق بند از نسل باید از نسل
عشق ای که عشق نایب
نقل از نسل ای که نایب
که عشق نبود در لیل و نهار
نشاید که پای اندرین رو هم
نشسته ز نظم کتاب و لیس
نوشته با زبان

نه فانی که در دنیا

بهر آل عبا خویش رسا ز کن
 نزال عبا فیض ریگ بر بگیر
 که بی راهه کوهش باهه
 پد رسده مرا وارد اند رسرا
 مرا ضعف سستی است اندر
 مباد او با پناهت خدا
 بیا و مرا آن یمانی کسا
 بپوشان مرا ز بر این طبلسان
 که بی پرده ترا این پرده آید بدست
 خدای خود بر زمین و فرمان
 بملاک و ملاک تر فراری کند
 رخ چون درخشانده دیدش
 که بدر درخشانده اش بنده بود
 و کز نرمله بد در اچیت قدس
 بود آن هم از عکس روی بلال
 سلای بداد و جوانی شنید
 که آن بو بود بوی خیر الانام
 نکو برده بوی جانان من
 بخواب خود آسوده باشد بسا
 در آن شد سو سو سر آنس و جان
 بود تا کنم در برت من مقام
 بیای مرا مایه بهرامید
 حسینم روان همچو قرص قرص

وفائی دی قصه آغاز کن
 وفائی وفاداری از سر بگیر
 حدیثی است از حضرت فاطمه
 بگفتا که یک روزی از هر روزها
 بفرمود کی رخت را بپند من
 بگفتم پدر ضعف سستی تو را
 بفرمود کی رخت با وفا
 یمانی کسا را بیار این زمان
 که ستری نهان در پس پرده هست
 هر خواهد از پرده سانه عیان
 بنود خواهد او عشق بازمی کند
 نظر کردش چو پوشیدش
 چنان رویش از نور خشنده بود
 برای مثل گفته شد ماه بدر
 بپاهی بود یکشب او را کمال
 پس آنکه حسن پورم از سر رسید
 رسد گفت بوی مرا بر مشام
 بگفتم که ای میوه جان من
 بود جد پاکت بزیر کسا
 پس آنکه حسن همچو روح روان
 بگفتاز من بر تو ای جد سلام
 بگفتش بر آفت رسول مجید
 نشد انقدر که کند آمد ز در

چنین گفت بعد از آنکه
 در آید مرا بوی جد بر مشام
 مگر جد پاکه رسول خدا
 ز هر سال اندر اینجای خود
 بگفتم تو را بعد از رسول امین
 که کسا با حسن هر دو بین
 ز بر آنکه دیو کسافت شاه
 بگفت منم سالاری ملک
 ز بوی تو او در عالم دید
 بود تا که اجم بر پیش تو مان
 ز قرین شوم تا ابد سر جان
 بگفتش تو من من تو ای جان
 هر جا از آن آمد من در میان
 نیاید

بیا ای مرا مایه افتخار
 تو خود مایه افتخار منی
 تویی مظهر و مظهر عشق حق
 بیا ای شهیدی که اندر جزا
 نبی یا حسین بود اندر سخن
 بفرخت پیمبر بداد او سلام
 که آن بو بود بوی ابن عم
 مگر این عم در اینجاستی
 بگفتم بلی آنکه دل بند تو است
 بسوی کسان شه لافتی
 بعین خدا دیده عین خدا
 بچشم خدا دید نور انزل
 چه روی خود اندر سه مرات دید
 بگفت اسلام ای رسول امین
 سلام و تحیات بپس ز حد
 پیمبر جواب سلامش بداد
 چو با عقل کل عشق کل شد قرین
 پس آن عقل کل مایه هر جود
 که ای آنکه بر سر تویی تاج من
 دو معراج بودم ز جان افرین
 یکی در سها باد و صد و اومه
 یکی در شب و دیگری روز بود
 ولی شب کجا میرسد پای روز

بتو تا قیامت من امید و اسر
 بهر دو سرا اعتبار منی
 بکار تو کس را نباشد سبق
 جزائی نباشد تو را جز خدا
 که تا که در آمد ز در بواحسن
 بگفتا که بوی رسد در مشام
 نزل میزد آید هزاران غم
 که خاک سرا عطر پیراستی
 بزیر کما باد و فرزند تو است
 نظر کرد و دید او بچشم خدا
 تجلی نموده است اندر سه جا
 تجلی نمود ما است در سه محل
 خدا را حقیقت در آیات دید
 زمین یعنی از مالک هوم دین
 زمین بر تو یعنی زحمت صمد
 بی اذنش اغوش جان بر کشاد
 نمود افرین عقل عشق افرین
 سخن با علی از علی میسر د
 تو مقصود من از دو معراج من
 یکی در سها دیگری در زمین
 یکی در زمین خوانه تا طبعه
 که انروز و شب هر دو فرزند بود
 که شب تیر و روز تیر شد و لغز و

حرام از ای انبیا و ای قواست
 که تو صیغین من جنت کبریا
 نظر کن که سوی کسا خا طبعه
 بزیر کسا دید یاران همه
 بگو کسا شاد و خوشترند و خفت
 سخن شوی باب و در فرزند و خفت
 بگفت اسلام و سر سیدش بپای
 گفت از آن دین رخصتش ای پادشاه
 بزیر کسا رفت چون فاطمه
 فتاد اندر با فلاکیان همه
 ز بانوی حق چون عاقل شایم
 خدا را خدا و شکر اندام بجام

کسار و کش آن عده وان بود
 کسی را بجز همه یعنی خدا
 ولی این عده واحد است احد
 نهان بود در زیران طیلان
 همی کفنی شد بزیر کسای
 بصوت علی بود و صوت جلی
 بر آمدند یا ز فوق سما
 بذات صفات و به آیات من
 نه خلق زمین و نه خلق زمان
 نه خلق سپهر و نه شمس و قمر
 نه ایجاد هستی زمناک عدم
 که هستند مطلوب محبوب من
 بگفتا که ای کردگار جلیل
 که بر ما سوا آیند میسر و کیا
 بجز بای کای جبرئیل بدان
 اباهر و در نند دل جوی او
 نه شش بود نه هفت نه نه نه چا
 نه بود تو و خیل املاک ترا
 بجو اطرا خلیدش مر این از ترا
 تو ایابد از قرب او هر کس
 دل پر نراند و شاه او
 که سازی مرا ساد من بچمن
 ولی خود سویشان نشان

عده و و کش حسن جانان بود
 خدا بین نه بیند بزیر کسا
 خدا خود منزه بود از عده
 خدا اگر بود جاو مکان
 خدا که منزه نبود می ز جای
 پس آمد ندائی بصوت علی
 ندانم من آیا ز تحت کسا
 که ای ساکنان سموات من
 نگر دم من این خلق نه اسما
 نه گوه و نه عجا و نه بئ و بجد
 نه عرش نه کرسی نه لوح و قلم
 مگر از پی حبت این پنج تن
 پس انکه امین خدا جبرئیل
 کیامتک آیا بزیر کسا
 جواب آمد از مصد بعز و شفا
 که زهر است با باب باشوعی او
 که این پنج مارا نبود ند یار
 نیبو بود نه افلاک را
 چه جبرئیل واقف شد از سر
 که یارب چه باشد که این بینوا
 دهی اذم از فضل وجود و کرم
 باعزاز و لجلال این پنج تن
 بفرمودش ایند بر و سویشان

نشان باشد نشان تو که
 تو از ما نشانی بهیسی کسا
 که تا سوی ایشان نشانی او بید
 یکی سینه رای و تاد بهیسی
 نشانی بر آیات تطهیر کسا
 نشانی بر این چون چه کسا
 بیایگان نشانی بیای کسا
 بیایگان به نیکی سخن ساز کسا
 پس از ما رسان بر رسول انام
 هزاران در و هزاران سلام

که ما را خدای بی‌کلام از شما احسن
 از خلق مه و مهر و عرش بلند
 رسید و رسانید بعد از سلام
 سری از چه اذن برخالد سود
 گرفت اذن و شد در کساجبر شیل
 خدای که میجست در لامکان
 بیالید بر خود ز شوق و شغف
 پس آنکه خداوند این نه قیاب
 پسر سید از پادشاه رُسل
 بنزد خداوند این انجمن
 پس آنکه بگفت آن رسول مجید
 بچقی که حقیق سرا از انزل
 مراداد بر ما سوی سروری
 بهر محفلی باشد این گفتگو
 سیغفار کو بان ملایک هم
 زبان خدا پس سرود این سخن
 رسول خدا بار دیگر بگفت
 بهر جا شود ذکر ایماجا
 بیز می که این بزم یاد آورند
 بیز می که این بزم آید سخن
 ذکر باره گفت آن زبان خدا
 بهر دو سرا شده از حق رسید
 حدیثی بیاد آدم صومر نالک

ازل تا ابد بود و ام از شما است
 تو ما را غرض ای شاه ارجمند
 پیام خدا پس طلب کرد حکام
 ز بونقی و پستی و پوزش نمود
 بهر یک گوشه پنهان چه عبد ذلیل
 عیان دید در زیر آن طبلنا
 چه از قرب حق یافت عز و شرف
 علی ولی لایق این خطاب
 که این انجن را چه باشد نزل
 چه قدر راست ای پادشاه زمین
 بحق کسی کا و مرا بر کزید
 بیاد اصطفا تا ابد بی نرال
 نبوت بمن داد و پیغمبری
 شود رحمت حق در انجا فرو
 بیز می که دارند این همه
 که خود دستکارند یاران من
 در این سخن را دیگر با رسفت
 ز حق هست هر حاجت انجا روا
 دل پُر نراند و شاد او پرند
 بیاند مراد و همانند جزون
 که ما دستکاریم و یاران ما
 که هستیم ما دستکار سعید
 ز کرب بلا و انزان جان پالت

بیاد آدم قصه جان کنای
 ز سلطان دین خاص این کس
 چه در کربلا شد و او کار تنان
 ز بیاد از قوم بی نام و نشان
 بیگانان محبت از بهر قوم غنوی
 با تمام محبت زبان بر کشتی
 صکه من حق یکی هستم از آنکس
 صکه اهلش یکی نبود و خلاق
 صکه من بکنن انتم انزان بیچین
 من از آن کس انتم که فرمود حق
 که در این کس از بیست کس
 من انتم

بوصفت ایالتی از م از نو مطلع دیگر
 شمی که استیضال اشکار دست یزدان شد
 وجودش در تجلی از عدم باشد بی اقدام
 زهی سوز باطل کی توام مدح انشاهی
 چنین شاه کی حلقهت جهان یکسر بگردان
 مگر انصاف و یار داشت انظوم بی یار
 زناچار بپریعت داده افشاه بی لشکر
 مگر بیعت که از شمشیر خیمه سخت تر بود
 مگویند اب کز انش سبب سوزنده تر بود
 در وسط مصطفی درند جانرا بی اله
 حسین پیش از شهادت کز نشان تیر شد اما
 حسین اگر علی اکبر شد از دست خشاکت
 وفا کی کز غمها یتر بگوید تا صد محتر

ز شرف طبع و چو اختر تابنده رخسار شد
 بحال استانش و شریب و بلبل در پادشاهی
 حد و قشر در حقیقت با قدر بگردد
 که مداحش خدا را که پیر مدح قرآن شده
 بین کاهل جهان از اعانه در تحت فرم این شد
 که هر چه در جبهاتی شد بر او تر نشا و پادشاهی
 چون آن انسانیتش با و رخ کارش انبیا
 چو او باز داده سفیاق قرین عهد و پیمان شد
 همان ای کز ان مرغ دلش کز سینه بر پادشاهی
 ز بی ابی حسین اما حسن اندام بیجان شد
 حسن بعد از شهادت نفسش پاکش تیر شد
 حس هر قاصدش پامال از نیم سوزان شد
 بیای کی میتواند زان یکی از صد هزاران شد

مدح منقبت سیدالشهدا علیه السلام

بهار است کند جا هر کسی در طرف صحرائی
 کبوتر و اره و مو کز بر آرز سینه چشما
 بکن این شور و غوغا را در عهد برانی
 فغان زاری بلبل بین و قشر با کمال
 هر عیب بی باطل رفت پس کوی حاصل انبیا
 هر آینه باران نورید در چمن رخسار
 نعلقه هاتن از قرب جانان کرده بحر و مست
 هر کز این تن خاک کی حاصل تو آملای
 تو را ای انا الله میرا از خود بخورم

نئی از بلبل کز در ان کن شور و غوغا
 و یا کوی چو قمری در بیاسر و بالائی
 و کز نه چون خزان عمر شد از عهد برانی
 که در اثر باد و غلغل ز وصل کل قنای
 چرخ غمی تپلی در این مزج بد انانی
 تو ناکی از سحر دیده کان اشکی نیالای
 تو خود را چون کنی در غل شکایت از که بنای
 تو محصدان کز مناد که پر پالک بابای
 بر سر و شنای و شب تا سر بر برانی

بوصفت ایالتی از م از نو مطلع دیگر
 شمی که استیضال اشکار دست یزدان شد
 وجودش در تجلی از عدم باشد بی اقدام
 زهی سوز باطل کی توام مدح انشاهی
 چنین شاه کی حلقهت جهان یکسر بگردان
 مگر انصاف و یار داشت انظوم بی یار
 زناچار بپریعت داده افشاه بی لشکر
 مگر بیعت که از شمشیر خیمه سخت تر بود
 مگویند اب کز انش سبب سوزنده تر بود
 در وسط مصطفی درند جانرا بی اله
 حسین پیش از شهادت کز نشان تیر شد اما
 حسین اگر علی اکبر شد از دست خشاکت
 وفا کی کز غمها یتر بگوید تا صد محتر

هر غمیه هست بکیتی ز بابت تا مگو
 منظم است اینرا و کار آسمان زمین
 زبان ناطقه است اگر چه تا به ابد
 هوای مدحت او بود بر سرم اما
 غم مصیبتش از مدح شد عنان کیم
 شنای او هر با تم ستایشش هر غم
 مثال نتر و خورشید قطره دریا است
 بدشت کرب بلا کیم از کدام غمش
 چکوم آه از اندم که خیل همچو سیل
 ز جور کینه پس که نرند آتش کین
 ز تاب شعله آتش بر بیج و تاب شدند
 شد آن علیل چنان از غم مغم اندم
 بالای کرب بالاس کشید با هر درد
 ز دست ظلم و ستم هر چه در نهاد
 نیر ز غمش پایش عقل پی نبرد
 قد کش او الف ارفاق تم شد و ملت
 ز جور دشمن غدا و از تجلی دست
 شهادت که مر نیست در صحیفه عمر
 ولی شنای من اندر جور جلال تو
 چونام من ز فامام من نهار بگفت
 کیم بمهر وفا چون شت دست قضا
 اگر ز جور الفاظ شعر من عاری ^{ست}

بخوان نعمت او ریزه خوار عمر نوال
 مرتبت از او ریزه هفته و ماه سال
 بدیع او بسیارید سخن چو در لال
 فسر طبع مرا ماتش در اول فال
 فکند محنتش اندر جو من ز نوال
 مدح او هر اندوه و وصف است ملام
 بلا و محنت او را ز من بهر چه مثال
 غم عیال گرفتار یا غم اطفال
 و آن شد از پرتو آرا جشان باشمال
 باشیانه آن طایران سوخته بال
 چو مرغ سوخته پر یا که تیر خورده غزال
 که هسته جو ز میانش زبان ناطقه کال
 که کوهها نتوان گشت زیر او حال
 بپا او غل و از پای ختران خلیج اول
 چو پایش ابله در است پای و خیل
 شد از تطاول نارا ستادین چون وال
 رخس چو بدن در خشنده قامتش چو هلال
 بجز شنای تو که عیبت فضل الاعمال
 که کس شنای تو نتوان جز از بد متعال
 وفاقی است ستایش گو محمد و آل
 قدر بنا صیبه من نوشت حسن مال
 چو ساره ایست که او خالی از خط و حال

عاشقان باشن در جو سو آنگه
 هر دو عالم با بس چو او سو آنگه
 از برای سوختن بر و نرسد آنگه
 ز سر ز سر جانان ز جان بر آنگه
 در غم چکان حکم در جو سو آنگه
 خون نمیند ز سر تا فاقه سو آنگه
 عاشقان باشن در جو سو آنگه
 با و املک شرح در سو آنگه
 چو خلدت لعن جانان عشق از جان آنگه
 ز سر آهش تا کار نشاء صحر آنگه
 اینجان سلسله ز سر ز سر آنگه
 دوستی عشق ز سر ز سر آنگه

مدح منقبت با حکوان
 کیم بمهر وفا چون شت دست قضا
 اگر ز جور الفاظ شعر من عاری

در غدا که طعمش از او ناز بر عذرا کند
 خوشی بپندد بالا تا سر در بالا کند
 جذب جانان خاور را کل خار را بپسند
 غیر خود هر چیز بپندد سر بسیر بپسند
 شکرتهای برای خالق تنها کند
 تاد و ناخود را به پیش از یکتا کند
 جافدای انشی کو کار مستثنی کند
 و رقصا باشد صورت و حکم او امضا کند
 عالمی ایجاد از نو بیک ایما کند
 بوالبشر را دم او از علم الاسما کند
 ابرای غیر او اقل کانه حمل کند
 ناظم نیست درین اعزم او انشا کند
 رخسار رخسار موسی دل سینا کند
 از ظهور یک تجلی خرم غشیا کند
 گاه از هدرستیش مویید و بیضا کند
 و نیز عیسی که تواند مرده را حیا کند
 هر مراد و مطلبی حاصل کار ترضی کند
 خالک بود می بسیر بر موقوف خردا کند
 جبرئیل خامه را بر کو که تا انشا کند
 کنج زندان را فسیحان الذی اعلم کند
 تا ابد نشو و نما در سایه اش بلوی کند
 خود و جو اقدسش بغداد را بطحا کند
 ناز بر مویین عمان فخر بر عیسی کند

عاشق آن باشد که عشقش طعمش بر او
 از بهت بالا بالایش کوفه شده صد بالا
 از بالا هر کمر نپر هیزد که در راه طلب
 عشق را نازم که چون میتانه اندر کشوری
 کیت عاشق آنکه در زندان هر روز
 شد پسند خواطرش تهائی زندان از آن
 نیست در توحید استغنا بغیر از حق
 کرد که در مقدر نیست به فرمان او
 یک اشاره کرد عالم شو کبر عدم
 بر جبین ابلیس او داغ ابلیسی نهاد
 زاب انش نوح ابراهیم را بخشد بجا
 حضرت موسی بن جعفر کافم جازم کلا
 یارب این موسی چه موشا کفر یکجوره
 نمیشکافد سینه سینا و قرآن زاره را
 که عصا را بر کف موسی نماید از دها
 یکدیگر شد هر مشر تا یافت ایندم از مش
 زان سبب با احوالنج شد لقب امر که او
 هر که شد امر و زجر ابلیس از این در بخت
 مطلعی کردید طالع بازم از عرش خیال
 همچو اجدد سیر قوسین او ادنی کند
 قامت موزون او سر ز باغ فایستقم
 هر کجا او را مکان اینجا شکر لاکان
 هست این موسی چه موسی که هر کس موسی

سید قرآن لقبین کبریا
 آنکه نام از او و ابیضا او
 هلالی خود الفصحی و انمه و اللیل
 کوشم حامیم ابو قحصر از کبریا
 ستان بیا در شان او شایع کبریا
 خواست حکم خردا بر روی از ابریا
 قطب عالم کعبه بین قله اهل زمین
 طوف بر کرد عرشین سبب انقضی کند
 چون که بریم شیو و مقلوب در این
 باید او هم اوقاف او شیو الیا کند
 خواست تا اسطوار باشد این سبب
 در هر جبهه کی تواند حکم بر تو کند

ظلم هر شئی که فرعون شد از انهم منفعلی
 بهر او سزاگین شاهن قتل انمظلوم را
 هست در عالم مسلم هر که زندک عالم است
 در دظلم و ظلمت هر و ن ظالمین که او
 در دظلم انکینت اما کشت و شش تر چراغ
 کرده مدح نشا اما وفائی که توان
 باید ایزد و وصف خود را بخونند از بهر ما
 انکه مشوی ستمنا ترا میدهد بیس القاد

شاید باین موسی که فرعون کرد بر موسی کند
 ملتزم شد پشاعت بر شقی اشقا کند
 خالک عالم بر برینیا و ماینها کند
 خواست خاموشی را غرغ دوده زهر کند
 نور حق را در بگر میسوان اطفاکند
 کس شایستیج اسم ربان الاعلی کند
 کس نباید قصه از الله الا الله کند
 انکه ما و در دستا ترا جنتا ما و کند

مدح و امتحان حضرت علی بن ابی طالب

ای خاک طوس چشم مرا تو تیا توئی
 در این عبادت مسیح تو ای خاک مشک بیز
 ای خاک طوس چون تو مقام رضا شد
 ای خاک طوس در دلم را توئی علاج
 ای رض طوس خاک تو کو کرد احمد
 ای خاک طوس سیرت این کین از شرف
 شاهنشاهی که خیل ملایک بدرکش
 شاهنشاهی که سلسله انبیا تمام
 شاهان بران خامه بمدح تو قاهر
 ایدست کرد کار که چون جد تاجدار
 ایدشتی نجات ندانم تو را صفات
 جبریل طبع باز ز عرش خیال من
 ای آنکه در طریق هذارهنا توئی
 که خوانمت خدا نه خدائی و نه خدا

ما یم در در مندر و سراسر و توئی
 یا آنکه بت بهشت که در الشفا توئی
 بر تر هزار پاییز ز عرش علا توئی
 بر درها طیب بغها در و توئی
 قلب وجود ما هر را کیمیا تو شعب
 مهد ما و شهد پاک رضا توئی
 دایم بر بند سجده که سجد ما توئی
 گویند شای فدا ی تو پو و مقتدا توئی
 لیک اینقدر برین است که دست خدا توئی
 در عقدها مشکله مشکل کشا توئی
 دام بر بحر علم خدا نا خدا توئی
 او دره مطالعی که از ان مدعا توئی
 بر جین واسر هبیر و میره خدا توئی
 چندان نمود در تو تجلی که ها توئی

هم مظهر خدای تو هم مظهر خدای تو
 ای نیت حلال و حال خدای تو
 ناچار حق امت صبر شنبه انکه تو
 صد و تو که در کمال شایسته
 تو تو چون حدوت و جو تو با جاده
 بر خلق ابتدا توئی و منتهای توئی
 حکیم حکمتت کما حکم تو در مدار
 کن بر رضای تو است تقضای تو رضای تو
 و اشیای بجهان خالق و کافی با ما خالق
 قول الست و قائل قالوا بلی توئی
 مشکو نور من سائر از جلیب
 مصیبتش شجره ایلا توئی

هم نور چشم حضرت خیر النساء توفی
 خاسر نه بعد خامس العبات توفی
 حصن حصین عالم و کوه قاف الوری
 توضیحش آنکه توحید و الفی توفی
 قرآن توفی کتاب توفی هل انی توفی
 عین عطا و منبع جود سنا توفی
 وافی برای توحید قل کفی توفی
 مقصود از این توحید رضای سها توفی
 مولی توفی امام توفی پیشوا توفی
 حقا که در طریق هدی رهنا توفی
 بحسابوی که در الدل هر دو سر توفی
 چون منعمی و شایع در توحید توفی
 هوای در شان توحید کعب تا توفی
 در ارض طوس بیکس بی استنا توفی
 در دغفم کشته زهر جفا توفی
 یا الله غریب بیکس بی اثر با توفی
 در غربت او فتاده بر بیخ و بلا توفی
 یا بی طیبیت که هم مبتلا توفی

هم سبط مصطفائی هم مثل مرتضی
 بر دویمین الرعبا ثانی بنام
 فریاد رس بر غم رکافی بصر الم
 و الشمس الی بود از زری انوریت
 بود عجب بشان توفی نزل هل انی
 بحر کرم محیط هم قائد اسم
 شاهد بهر ضمیر و کافی بهر خطیر
 باسد طفیل هستی تو خالق ماسوی
 غم همین بس که بر نشأتی سرا
 لطف تو سدا یل و فانی بسوی تو
 خواهد در و چیز از تو بدنیار آخرت
 نعمت در این سرا و تمناعت در انرا
 پوست در تمنان تو در هیچ تا ابد
 این می کشد مو که بدین سوکت جلا
 وین می کشد مر که بصد ریخ و صد
 هرگز کسی غریب نبوده است همچو تو
 نه موفقی دار بر می وقت احضار
 سوزم برای بیکسیت یا غریبیت

مدح منقبت شاهان علی بن ابی طالب

مرا در نهان از برده بجا انکار آمد
 شدم تا با خبر بیکس دل دینم بیخاستد
 که در هر حلقه خلقی و در دست تو شد
 چه از هم غنچه جلا ان کلمه ترا شد

حال آن چو بپرده تا از پرده پیداشد
 بسوخته ام سر افسانه که سر کرم سوخته
 را شو سر زلفش ز من تیرا به تمام
 ز جابلیل شیدا بر آمد ناله و عوغا

کلی در هیکل مجنون که می در هر کجا
 طرز طغیان در شوقش و این فانی
 کوی در هیکل مجنون که می در هر کجا
 طرز طغیان در شوقش و این فانی
 کوی در هیکل مجنون که می در هر کجا
 طرز طغیان در شوقش و این فانی
 کوی در هیکل مجنون که می در هر کجا
 طرز طغیان در شوقش و این فانی
 کوی در هیکل مجنون که می در هر کجا
 طرز طغیان در شوقش و این فانی

در اول عهد هابستی که با من مهر پادشاهی
 مرا ترک نمائند است ای شاه خوبان
 همین دولت رفیع نشأه عشقت مرا
 توفی نایم فی بیش از این دیگر نمیدانم
 شهنشاهی که درات مثال الله علیاند
 ممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجب
 صفای زیدی یکسر بگذشت مدغم و مضمون
 در اول صحنه امکا چه صادر گشت از نظر کن
 اما هشتمین قبله هفتم که نه کردن
 امیر عالم تجردید شاه کشور تصویب
 حد و تش با قدم همسری صابر که همسگر
 رضای او رضای حق و اعدای حق مشتاق
 با مر لوقه در کاری بحکم اوقضا جانان
 بهر دریت و در زمانه و هر مشکلی است
 امام تا من و من حرم از حرمش این
 ندانم کیست و یا چیت لیکن نقد
 بدت قدرتش تا شد بخیر آدم آمد شد
 که یقد نوحرا کشتی که بی کشتیش
 لبیا خلتشرا چه تیره بر خلیل الله
 تمنی که منی تا که بنیدم و یزدانرا
 نمیدانم چه سزای زه اما نقد در نام
 بچاند جبار که بریم رسید از سر رفت
 رفیض مایه سرقدان روح احد

چشمگان عیدها بشکت یکسره خورد
 بدانم که تمنای تو بر ترک تمنا شد
 که بچند در مدح ثنایت بنیو انشا
 همین دایم پیرن از نای من اینگونه او
 جمال یزدی از نور بر و هویدا شد
 چه افش جلوه کرد شد در چه ساحل معنا
 که ی شد منظر اسما و کاهی عین اسما
 کتاب نسخ هستی نکلان و محشا شد
 چه سخن بر ضدش از نایت سیاه زیا
 امین خطه توحید شکر لاله الا شد
 طیفین با سو یکسر کوام حر لولا شد
 وجودش از وجود سابق بعینه عین
 به عالم ایضا و سار از اعلی تا با دنی شد
 خزان شد خزان سازانکه او را بجا باوی
 با ما و زمین ساکن بکمش جرح پویا شد
 که در سنش حق پایه اش از هر چه بالا
 رفیض علم الاسما مکرم گشت والا شد
 که ی شد ساحل جود بجات و نزهت
 سر بر نغمه جوی برد اسما ما شد
 ز نور و او بگذرد در طو اشکارا شد
 تحلی للعبود و اندک سینا خرموسی
 که بیعت از پادشاه تولد از سجا
 اچا اندر همین مشروصنوبر بسره

میکوی که علم اوست و اول گفتن این بر نفس است
 که خطه قطره در بوی صندل و آب گل است
 امین خطه هستی و رفیقت نظام و بین و دنیا شد
 منجم و وزج و رفیقت نظام و بین و دنیا شد
 فدا که منم بجز این و زود غمخیزان جا آمد شد
 شب بزم که در کرم صوم و غمخیزان جا آمد شد
 بخانه از غمخیزان و غمخیزان و غمخیزان جا آمد شد
 بجای تو با غمخیزان و غمخیزان و غمخیزان جا آمد شد
 ز کوه غمخیزان و غمخیزان و غمخیزان جا آمد شد
 که در کوه غمخیزان و غمخیزان و غمخیزان جا آمد شد
 و فانی است از غمخیزان و غمخیزان و غمخیزان جا آمد شد
 که در غمخیزان و غمخیزان و غمخیزان جا آمد شد
 ای پادشاه

عدویت باد سرگردون چه کوی اندر
 دم سوخت بحال انشه مظلوم بی یاوسر
 ز چو کینه مأمور دلش بریزید از خون
 ملایان سر سپهر کردید مستغول عزادار
 خداوند چو گشتند امان ازین عجب دادم

بخت تا که سرگرم از تو لاوت ترا شد
 که در شهر خرابت گشته اندر تو اعتدال
 بطشت از خلق با بیسره احسا و اعتدال
 خدا صفا غریب بر صفا و غش اعتدال
 که افلاک ویران شد ز عالم زیر بال

انجف اشرف اقصیه نهند نصیه بنده

ای صبا سوختن اشرف انجف میکن گذار
 پس بر آن حال مقدس سجده کن با صد
 نزد اسلطان خویله از وفای عرضه کن
 بعد تبلیغ تحیات سلام آنکه بکوی
 بی محبت چیست تقصیر و گناه کاینچنین
 بر سر جام نریز باد بهاری نیشتر
 من نشانیدم نهال دوستی غافل از این
 ارتفاعهای لیلی و میر همچون دست
 آنچه بر من فتنه اندوزی حکایت کردم
 تیر انداز قضا را شد دل جانم هدا
 نیت من کو که هم در طریق تند باد
 من ایوب نه در عیونم که بار غم کشم
 آنچه من دیدم کجا ایوب کی یعقوب دید
 شایسته فرزند از من نه چون کبر که تر
 کشف تر نبود آن ایوب یعقوب از وفا
 کریم ما را بعالم سیر بر قسمت کنند
 پس که تنگت تنگ از چشم سوزن تنگ

بوسه زین خالک انسا ما اجز و انسا
 نیز جین را بر زمین باذل ضعف افتد
 هم تعیت هم سلام اما هر اندر هزار
 ای که عشقت برده از جلا و دم صبر قران
 در ایغم خون دل یا بدر همی جای حقا
 میخورد بر پیشم از نظاره کل نوک خار
 کان نهال اخر جفا و جوسه اندر بیار
 دیگر او را صد مسیحا ناوسر بر و کاو
 شایسته دل و فتنه بر کند کرد و شرار
 کشته ام اما ج میکان قدر لیل و نهال
 بر کاشی را چه با فتنه قدر اعتبار
 می نشاید کرد بار فیلر بر پیشه بار
 ای و صد ایوب یعقوب از شما مید
 کریم هر یک و دل چون کاله دارم داغدار
 چون شو از من نهالی کشف تر انظار
 یکد خرم نهان در تمام سرش کار
 شسته ام قید را بر بسته ام بوزلف یار

بخت تا که سرگرم از تو لاوت ترا شد
 که در شهر خرابت گشته اندر تو اعتدال
 بطشت از خلق با بیسره احسا و اعتدال
 خدا صفا غریب بر صفا و غش اعتدال
 که افلاک ویران شد ز عالم زیر بال
 ای صبا سوختن اشرف انجف میکن گذار
 پس بر آن حال مقدس سجده کن با صد
 نزد اسلطان خویله از وفای عرضه کن
 بعد تبلیغ تحیات سلام آنکه بکوی
 بی محبت چیست تقصیر و گناه کاینچنین
 بر سر جام نریز باد بهاری نیشتر
 من نشانیدم نهال دوستی غافل از این
 ارتفاعهای لیلی و میر همچون دست
 آنچه بر من فتنه اندوزی حکایت کردم
 تیر انداز قضا را شد دل جانم هدا
 نیت من کو که هم در طریق تند باد
 من ایوب نه در عیونم که بار غم کشم
 آنچه من دیدم کجا ایوب کی یعقوب دید
 شایسته فرزند از من نه چون کبر که تر
 کشف تر نبود آن ایوب یعقوب از وفا
 کریم ما را بعالم سیر بر قسمت کنند
 پس که تنگت تنگ از چشم سوزن تنگ

حیف باشد یا ز ما باشد رضا ما نادره
 دارم امید آنکه نپسندم بن این عارض
 یا خطائی فیه باشد یا خلافتی در سخن
 انزوی میجویم نگاه لفظ در هر لحظه
 چشم امید انزوی دارم آنکه بشاری مرا
 بشه در قرآن از کویت مرا تا آنکه من
 ای که از خلق کویت هشت جنت یکسوم
 چون دانه پایش قدر تو زان گویم که هست
 لاوالا خدا داند که شرط اعظمی
 آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین
 مهر کرد و فریبها با مهر روی شد قرین
 یک اشارت انزوی کرد ایجاد شیرین
 هم تو خلافت و هم رزاق در این معجزه
 طوس شد از مقدمت رشک گلستان
 زائران کوی تو هر یک شفیع محشر
 چون ندانم وصف انزوی نام مدح کرد
 عرض حاجت بود مقصودم نه شعر شاعر
 حق ذات اقدس که شاعری افتاد ام
 مطلبم اگر بر اعراب و مرابری کنی
 ای که از سر خمیر بزمین هستی خبیر
 ای فانی کار ایاز است بگویم غرض
 بعد عرضم عرضم دارم سید عالی نسب
 ای غبار خال کویت کحل چشم حور عین

نارضا مندا انزوی رضای دوستی نکست و
 چشم قلم آنکه بکشتی کوه زمین بسته کار
 چشم اغماض انزوی تو دارم ای امین را در یاد
 بر من مسکین نانی خاصه وقت اختصار
 در شمار بوستان خویش در سر در شیشه
 بعضی اجیرا ادا سازم بتکرار المزار
 وی که از قهر الیمت هفتاد و پنج یکشمار
 عرش کرسی طفیلت تا قیامت پایدار
 ترا آنکه از انزوی تو بد تو یعنی هشتاد
 میکند از هستی ذات برهسته افتخار
 تا گرفت این روشنی از مهر تو مستعجاب
 تا که دیدند اشکارا خمر کرد او شکار
 که چه خالقی در ذاتی کار کرد کار
 شد خزان انزوی وجود در دار القرار
 چاکران در کف هر یک قسیم خلد و نار
 لاجرم در مدح کردم اختصار و اقتصار
 چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطراب
 بسکه بومین تنگ بگرفته آنچه کج مدعا
 شاید از تو رخک طبع شود بلبیل هزار
 آنکه مطلبم آنکه میدانی همی خواهم بر سر
 سرخ کلاید بیاب و مسیز کرد و نوبه
 چشم دارم که شنای چشم کرد کامکار
 این غبار از چشمهایش فرج بنان غبار

ای منبر فقوت وای معدن کرم
 باد اسلام حق جنبای تو و مسدوم
 در زمین بقدر رحمت حق هر دو سلام
 بر حضرت مقلد شای تا نالدا اسم
 یکبار تو عین نور و وجودت عین نیاب
 بیافا تو وجود مرا ساز منو سلام
 یا بنم و کن عطا صلوات شعریه با
 یا بنم و کن بدقت اشعار من قلم
 انزوی کرم منتهاک مجلی تو
 یا بنم و کن بدین منبای تو منضم

یا بخت سفر نکشید مهر قدم
 یا جان بی سزای تو باو هم از عدم
 اتم علی نعمات ای سابع السم
 باسد بجزو تیکه قلند ز بس
 ان اطفای عوض که بود لازم کرد
 لادرجاب کو عیش ایشاه بانعه
 و بر دیر که او سرم ای قبیله اهم
 این مهر بود که آدلم این دل کجا برم
 کلام وجودت ای همه شاهان و خدام
 به هم و نا امید شد با هزار غم

انقره کو نمر قصد نو کرده ز راه دور
 همی مگر که صرف نمودم بعشوق تو
 اینها اگر چه جبارند بس وجودت
 کفری المثل بر این عالم نیست
 کرم که من در مداح شاه ولی شد
 کرم پرستد کسی که تو را در بیان
 کرازد هم بر این باحالت بریش
 کرم بر کم دل از تو بودیم از تو چه
 حاشا لطفت ای همه عالم تو را علاه
 که بزرگ امید تو امید وار تو

بیاد کار چو این نغمه
 بکار دیرم تا کار دل شود آسان
 کنون کی بویست این نغمه بویست
 بجا طفل دل عشقم از تو
 نغمه بود در شب افکار
 نمود او را این اختیار کرد
 زنده میبود بنزد کشته در پیش
 شد افتاب جانش به هم نسیب
 زانو او هم از سر
 خانه و بوی با بار آنه
 خون بوی با او حسن آینه چون
 رضوان

منقبتت است حسب الزمان ما عا تجل الله وجهه

مفاد شوق و اندلزد زمین زمان
 چه با پادشاه ختر در زیر خال نهان
 فتانند بال ملک مناس سوده بر کجا
 گرفت بیز بر بخت اینوس مکان
 چه رفت از سرخ ایام ز شری یوقاب
 غریب نیست اگر خوانمش تب هجران
 شجی بعینه چو پنجم دلبران فتان
 ز ناشبات زمان در طواقر حادثان
 خزیده بودم در کنج یکی نالان
 بجز خیال حلیم نبود در دل و جان
 نکرد در دل من جز خیال و خلیجان
 بتعل با پر و کرم در آتش پنهان

نوعی چیر ز اندر تقاب پنهک
 کشود لیسو بر پهر رخت شایسته
 نمومر لافلت جانیه در ز بر
 مکتوکفتی با صد کوشه با نومی
 دماغ دهر شده افتد از زنده سودا
 بر تری که هر افاق همی بر خراب
 شجی بعینه چون بنت عاشقان تیره
 بری خویش فرو بسته در دران شبان
 نشسته بودم با بخت خویشتن در
 رفیه بگریمیم نبود در خاطر
 نبود در سر من حر هو او شوق
 نوتتم از پر تحبیب سخته خضار

زنده میبود بنزد کشته در پیش
 شد افتاب جانش به هم نسیب
 زانو او هم از سر
 خانه و بوی با بار آنه
 خون بوی با او حسن آینه چون
 رضوان

اسد بدامن جگر جل بود پنهان
 که تا شدند عنان بر عنان بیگم توان
 چنانکه تفرقه بر روز شب هم نتوان
 به نیم محطه نمایند طی تمام زمان
 شوند خلاق چنانچه هر یک چه صد لقمه
 کنند بدایره مرکز احاطه دایره سا
 بهر گناه شود عذر خواه صد غمزان
 نمید بکالتش قیاس و هم حکمان
 شو چنانچه از زمین مقدس چه غمنا
 بهمد عدالت کرد در زمانه امن چنان
 بکله کرد شود پاس پایهای شبنا
 بهر فریاد بر آید از آن صد اذان
 شود ز عجز او چو بختک شبن
 جدا شو چو شب قهر کفر از ایمان
 ز ناشکیب آمد بر صبر و تاب و توان
 رسیده عمر بی پایان و هجره پایان
 که تا خلاص توان شد مگر از این طوفان
 مگر که جود وصل توام رهاند از آن
 ز قسط و عدل بکن اینجهای پیر جوان
 کرت نه بنده حکمند و تابع فرمان
 بکیر ز راه راستم داد دوده عدنان
 قلم صفت سرا و بر این تیغ شوق کزین
 که در بر بندند بری او کوه اندر کان

نهیب تویش اگر در برسد بکوش فلان
 اگر با بلق لیل و نهار اشاره کند
 فرزند کوش بکوش از نهیب سطواتی
 بهر و ماه کند امر اگر بهت سیر
 اگر که زمره از علم او بخلاق رسد
 اگر زود خلقش مدد بنقطه رسد
 اگر ز چهره عفوش نقاب بر خیزد
 ز وصف قدر جلالتش زبان ناطقه کمال
 خوش از زمان که در آید بر زمین غیب
 ز جوهر ظلم و تعدی چنانچه شو مطالع
 که اشیا نه کبوتر کند بچنگل با سر
 نفاق کفر با ایمان بدل شو که اگر
 بچو خشک بیند چه اول و ثانی
 که دست عهد در اعتقاد مستثمنند
 شاهایان تو سو کند شود دیدات
 نه در ز هجره بر آید نه عمر میماند
 بقدر صبر توام عمر نوح میباید
 بهمد هجر تو باران فتنه می بارد
 جهان پیر پر از ظلم و جور شد آخر
 بهر بیچ دست قضا ویر بند پای قدر
 بر دست خدای راستین ایشان
 هر آن کسی که نباشد بنقط فرمانت
 بی ثنای تو اشعار من بدان ماند

چنانکه نماید ششم که اولیایان
 شکر بنقطه بنکال زمره بر کمر
 ولایت طبل باید که در دست است
 بعد از آن در داستان کوه افغان
 بود بملج و ثنای تو ذات من
 که تمام زاده بعشق تو میر از داستان
 اگر چه با بقی مملج تو نیست اشعار
 و کوه چاره جز این نبود در داستان
 صفای مصطفوی آنجا که برین زان که است
 بعد از قوه نبوه است قدر مصطفوی
 شرح او نشد افزون مقام مصطفوی
 و چون بگذرد ز خصلت او و سرکار نشان
 من زمانه

منم وفای کزین همت امر و شر
 بیدخت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا
 همیشه تا که کند انما افاره حصر
 بود برای محبت تو سر بسر شاد می
 پس از شنای امام زمان بود لازم
 که در مصیبت جده ش حسین تشنه جگر
 زبان حال معالشی با من سخن گویا
 هزار هیف نبودم بگر بالا انروز
 میا ما از قضا طول در فاصله شد
 بجزم این که چنین کرد در دون پرورد
 که چهره در نمایم زخوشان رنگین
 با شقام فشارم کلوی دهر ز قهر
 ولی اگر هر یکبار قتل عام کنم

گذشته ریشه نظم ز گوهر غلطان
 که دوستی را معیار باشد و میزان
 علی مفید ز دست تا که هست بهر زبان
 رسید زبان ضرر مر عدوت را بر جان
 زبان حالی از کوه در زمانه بیان
 همیشه در اسف حزین و تاملت و جان
 که کاش بودم و بستم بخدمت تو میا
 که در کاب تو سر راه جان کم قربان
 شد که تابشوم پیش مرکت از دل و جان
 گشتم به تیغ ز پروردگان او چندان
 که در جلوه جلیه کنم خون بر ز کاروان
 که تابرون کشم خون فاسد از زبان
 تلافی سر کیوی آگیت توان

قصیده مدح حضرت علی اکبر علیه السلام

باز این سر سودا نیم باعتو هر آمده
 شد قافی که کلمات با نگر با رخ جان
 ماهی که مهر است از عکس و تیر نشانی
 بر او عشق افتاب از عقل و نور آمده
 که خون جگر با کتره چو عاتق ان دایم
 حسن جمال را می او بر تر و صف بنا
 حسن از ازل ساریتر از هر چه بر تر آید
 بهر که نهد از چشم بد از چهره خوبش تا آمد
 مویش ختن بر پیش چو لعل شیر شاد بین

شور جویز نگر پیرانه بر سر آمده
 مهر و مهی بدل سحر چونکه بر سر آمده
 این ذره را یارب چنان خود ذره پر آمد
 خوشید بین کان دره را از مهر آمده
 خوشید حرا با در بوم از ذره کتر آمده
 اما بد حشر طبع من محبو مضطر آمده
 در بر چتر و سایه اش خوب تا سر آمده
 بر چهره حال کلر خان اسپند و مجر آمده
 و نه سبیل تر بر من جعدش معسر آمده

این قصه تمام کن با تیر و خنجر آمده
 کان نزل غارت کن این طبع او هر با من
 از طالع میدان با من کنجی که در آمده
 نه از صدف لعلش زین در دلم که در آمده
 از نغمه شمشیرش سر آگرتی که در آمده
 مویز ز لعلش او سر و زلفش که در آمده
 ای جان شمشیر ای بین او ای حسین که در آمده
 در خون تو خامه ام ز یادند از سر آمده

این شهرت عی غایب من از عشق و ابر آمده
 ماه عجم مهر عرب از چهره او نور آمده
 از بهر تعظیمش در تالاب بیخ چهره ابر آمده
 او خود بیخ این یک خلیل آن یک چه
 کز و خلیل از یک این ز از بر آمده
 کی هاجر اسمعیل او مانند اکبر آمده
 کس خون جسم نازنین او را شناور آمده
 از دود خیر النساء و ز نسل شیره آمده
 الله اکبر و صف او ز الله اکبر آمده
 مانند جلش قدر کرد از هر که برتر آمده
 در مدح روی و مو او هر جا در دفتر آمده
 در خلق و خلق و گفته کومانا ایبر آمده
 بیشه شهر مصطفی از هر دو و عظم آمده
 یکدم از مهر رخش هر هفت اختر آمده
 یکر شعله از لعل لبش تسنیم کوتر آمده
 در کربلا از تنگی مانند احکامه آمده
 آن قوم کافر کشته کز کینه کافر آمده
 آمد میدان چون نهدن اماه لا و آمده
 گفتی تجلی محمد بیست تکاور آمده
 ما نا که حیدر شد عیاد و اند خیر آمده
 کردند با هم همه کاینک غضنفر آمده
 گفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمده
 اسب عقابش ز بران چون باد صحر آمده

از حد نفوذ آمد سخن از بر ستودم تو
 آن لبر طه حسب ان خسر بس نسب
 از بر سپهر لبر می یکتا چو مهر خاور آمده
 آن کاو حسین مفتون اولیای مجنون
 نازم خلیل کربلا سر حلقه اهل و لا
 لیلای شت ماریه صد هاجر او را جان
 بر کو تو اسمعیل را باشد بیخ الله چنین
 شبه نبی مصطفی شبیل علی شیر خدا
 مشتاق تو از نام نمی آید چو نام نانی
 چو جمله نانی نام او آمد علی از تو در حق
 بیرون خلق و نوری و آیات قرآن سر
 در علم و حلم و صواب و چو علی ز شی
 شد است پالت مصطفی چون منظر دران جا
 یکتبه از خلق خوشتر هر هشت جنت
 یکشاخه از شتر قدر شو و نخل زنده کی
 انلب که میبود انرا و تسنیم کوتر
 چو دید با خویش از آن هول و آن تشو
 رخصت گرفت از بهر جناب از آن خو
 از بر تو نور بر آمد از حد زین شد جلوه کر
 پس که با پنجهان کریم لرزید اسماعیل
 کرد آن تیسرا در هر در اضطراب و اع
 با کبر باری او عی با صطوت پیغمبر
 با صد شکره طاهره بران سپهر و یکتبه

لا هو تبارک و تعالی
 از بر خاسته شین عیاب الشو عجم آمده
 شد بر عقابش از تنگ از برین لیلیان
 سر کای تو بر من نهیای بر سر آمده
 هر که از بند بجز خود کشتی بیاربان
 هر چه در غایتی و آن هست نشان آمده
 سوز بدی و اغنا با تو از رسم خندان
 سوز بدی اما چه جان اما نظر آمده
 گفتن از هر انجا از اقا میجویم از چه
 اما از تاب نشکونی زان مصطفی آمده
 سکنی که حقین بسبب و موی آمده
 و ز نشکونی جا درین استند از آمده
 در این شهر آمده

خبر ناله خواند از سر وجود من اشرف
 که هستی ای تو از انکه نیت بدیل بار
 بایز بر کورم و در شکایت او
 بجز از آن که در شکایت او
 سخن شکایت او هم که بجز شکایت او
 حاصل از این باب بیاید نصفت او از غیبه
 بدو سخن ای تو از تو خود می شنیدم
 چه چیز که گفتی آنرا شنیدم از غیبه
 که تو نمی شنیدی من از غیبه
 بجز از آن که بگفتی آنرا شنیدم
 بجز از آن که بگفتی آنرا شنیدم
 بجز از آن که بگفتی آنرا شنیدم

و پسر علی اکبر آنکه پسر حاوری
 بود ز چرخ و از ستم نیرنگ
 در که نرم و بر بخش از سراج چرخ بگذرد
 آنقدر احدی بگرد و سرمد از نبرد او
 العجل العجل نریعش بقتال دشمنان
 فاشد ز غفائی از خوف رخ عدو او
 در صفت کارزار با تو کت مطوت فیض
 شوی بهادش بنیر بود و گمندی توان
 بهر طراز نیزه میخواست که بر سر نشان
 چون ز شاره عطش اجل لبش کبوشد
 خواست شو فدائی کوی پدر بگوبلا
 بر کف خود سراوش بهر چه از برای آن
 آب ز کوش او سر بهر که از برای آن
 خواهد اگر رقم کند قصه تشنه گامی

بر کد ز چرخ اگر می بتکاد سر او سر
 شکل هلال اختر ماه منصور
 نیزه او شکست بر کنید احضر او سر
 بانگ امان لایمان کوش چها اگر او سر
 قابض و جوار و آن مرحله مضطر او سر
 چهره او تیغ چون لاله احمر او سر
 بر هر ظاهر و عیان صوحید او سر
 تیغ بتار کش فرقه منقد کافر او سر
 کاکر غرقه خون آن جعد مغرب او سر
 خواست کلوی تشنه خویش ز خون او سر
 تا که بعرضه جزا بد کف خود سر او سر
 تا بکلوی قتل کمان آب ر کوتر او سر
 کس ز آب دیده خساره خود تو او سر
 کلک وفائی از غشرتعله از او سر

در منقبت قرب شاه شهباز الفاضل جلیل علیه السلام

امید و استی از چرخ کجدار مدار
 بکنه بته کرا از بجز تنک همی
 نمیتوان بزمین پای راهاد از بیم
 ز صد زمین بر زمین هزار دستمرا
 خسته ده بکده لم بر افشند که در او
 ز دست آنکه پیش بر ستیزه بر خیزم
 ز دست سار و سرت کردش کردون
 و در نه جانکی با مل از قلب صبور

بر استان بود از کین بجزویش مدار
 پی شکستن دلها جریست این جران
 ز بسکه تیغش در دلهما شکسته این غدار
 پیاده کرد ز کین صد هزار سپاه سوار
 سارده فطره خوبی که نوشتند این غوغا
 نه جای ز بیستم در جهاد پای قرار
 بسا غرامت مر چون دل بجای عقار
 ز تن که بار کتدر چه او باید بار

پی وفای حسین انقدر رخش روی پام
 ترا بود که برین بدستی افتخار گسرد
 باستان تو سوگند کاستان تو
 اساس قصر جلال تو بس که هست رفیع
 شهاب مدح و ثنای تو طایر طبعم
 مرا چون مدح و تناد رخور جلال تو نیست
 ولی بهدج تو چون ذات من بود بجو
 چنانکه از پی عجدید مطلع دیگر
 سمند کین چو بتازی برزم حیدر و اسد
 تو مظهری اسد الله را بعرضه جنات
 تو شبلی شیر خدائی ز صولت کرکان
 تو را قضا و قدر هر دو چاکران قدیم
 قضا بحکم تو هر سوگند کمان دارم
 بدشت کین چو بتازی سمند کینه زخم
 ز سرکشان دلاور ز فارسان دلیر
 سخوران جهان قصه شجاعت تو
 مرا چه حد که بوصف تو خود سخن دانم
 سبند طبع بهدجت چنانکند جوان
 وفا هم من خواهم ز لطف بشماری
 تو و حمایت من بالغدو و الاصال

که هر دو دست بر وقت نرم و دست از کار
 چو اتوا اعدا همدست بهوش پنا هر چه
 ز عرش بر ترو بالا مواست چندین
 جز این دشمن توان بود دیگری و هم
 چو مرغ کیست که از جگر تو کند منقار
 پس از نماز شاه بسنایم استغفار
 از این قبیل سخن سر از زنده ناچهار
 زبان چو سعله تیغ تو گشت انشاید
 زمین بچرخ برین بر شو بسان غیا
 بسی چو مرعب عمر وقت بود کینه شکار
 برو سر رزم چو سر بهر همی کنند فرار
 یکی سران زمین و یکی سران زمین
 قدر بتیر بچشم عدو زنده شمار
 قدر لعل سمندت بجای خضم شراد
 تو را بعرضه میدان چه چهر چه هزار
 بگفته اند در گفتند عشق از اعشای
 که پای عقل بود لذلک اندرین مضام
 بیاده است در این عرصه هر در سوار
 مرا بساک غلامان خود بر ز شام
 من فدای تو با عشیه و الا بکار

بیا هر جا رفت سوزگدای
 ساند از کتاب که بر بخشک و تیز زین
 از کوی چاک و زین کوی که بر بخشک و تیز زین
 باشد مگو که چو سعادت در بزم
 شاهین و زمین بخت هایون نشانین
 یک نشانه ز جام بخت است
 ای که که اهل نظر نیست در هر کجا
 باید که حلقه بر ز اهل نظر زان
 که در بستان لعل ز خشنود تا بساک
 و این تاب طغیان دشمنی و تیز زین
 و این

ایضا در منقبت و سببها حضرت ابی الفضل العباس علیه السلام

طبع بهر توانه نوای دگر نرید
 کاهای هوای ملک عراقش که می حجاز
 عتاق و در بر صف خوف خطر نرید
 کاهای قدم بجاورش که با ختر نرید